

ژاله اصفهانی

... خاتم ژاله اصفهانی که من او را از سالهای دور کودکی و نوجوانی می شناسم. اگر درست بیاد داشته باشم - و اسمعیل پوروالی هم که شبخوبیت تام دارد تأیید کند - در سالهای بعد از شهریور ۲۰ و پیش از اتفاقات آذربایجان در میان شط پرخروش و رنگارنگ روزنامه ها و مجلات فارسی يك مجله ای هم درمی آمد بنام رنگارنگ که مدیر آن آقای بنام علی اکبر مشیر سلیمی بود. این آقای مشیر سلیمی خود را وارث بالاستحقاق میرزاده عشقی میدانست. هم چنانکه حسین مکی که هنوز سیاسی نشده بود پشت شمر فرخی یزدی حرکت میکرد. مشیر سلیمی بعزت فضای پرخوش و خروش آن سالها دیوان میرزاده را با اغلاط بسیار تند تند چاپ میزد و میفروخت و برای هر کسی هم که میخواست چیزی در باره شاعر دهی می جیبی قم قم بگیرد یا بنویسد شاخ و شانه میکشید. مجله او اما بسیار متنوع بود و چیزهایی در آن می آمد که از يك سلیقه متفاوت حکایت میکرد. از جمله شعرهایی را چاپ میکرد که با اشعار متعارف تفاوت داشت. در حدود سالهای ۱۳۲۲ و ۱۳۲۳ که من در کلاس دوم و سوم ابتدائی درس میخواندم و به ضرب چوب بادهزن پدر، گلستان و بوستان حفظ میکردم در این مجله شعرهایی چاپ میشد از خانی بنام ژاله که سادگی و در عین حال شفافیت آنها ذهن کودکان و شاید در آستانه بلوغ مرا از رنگ و نور می انباشت. از جمله هنوز بیاد دارم شعری را با نام کارون - که ما هرگز ندیده بودیم و فقط نقشاتی از نخلهایش را روی بست نقره سیاه قلم کار اهواز قاشا کرده بودیم - چه تصویری در ذهن ما میگذاشت. شعر چنین شروع میشد:

بسیاد آن روز که در ساحل کارون بودیم.....
 و يك بیستش که تصویر بلم سواری يك پسر و دختر بود ما را با سرج آب در بلم حرکت میداد و هنوز تولدی شعر کارون معروف خود را نسروده بود که ما این شعر ژاله را بیاد سپردیم:
 بلم کوچک و خورشید بزرگ و مسن و تو

هر دو از عشق و طرب واله و مجنون بودیم
 بعد ناگهان این خاتم ژاله تابید شد. بزرگتر که شلیم گفتند فرار کرده و رفته است روسیه و بعد هم طبعاً صحبت از کسی که آنطرف پرده بود معنی نداشت.
 سالها گذشت تا بگوروز عصر مرحوم منوچهر محجوبی طنزنویس که به اتفاق غلامعلی لطیفی و همین هادی خربندی خودمان از توفیق انشعاب کرده و به تهران مسعود ارجحایی و دست راستی پناه آورده بودند تا مگر موفق به انتشار توفیقی دیگر شوند و هشت صفحه ای هم بنام کشکبات چند مدتی دادند و توفیقی حاصل نکرد. کتاب کوچک این رنگی را بن نشان داد که عنوان «زنده رود» داشت و در صفحه اولش عکس زنی سرزنده و شاداب با لباسی شبیه لباسهای نظامی روسی چاپ شده بود و بن

گفت: «این ژاله زنده رود» است که کتابش در مسکو چاپ شده و کتابخانه گوتنبرگ
نیش فردوسی و منوچهری وارد کرده است. صحیحی در آن روز چند شعر از آن کتاب
خواند و من دو ساعت بعد کتاب را خریدم. «زنده رود» لیریز بود از «شعر غربت»
شعری که در آن روزگار برای ما معنی نداشت اما گرمای درد صاحب آن استخوان آدمی
را میسوزاند و حیرت من همه از این بود که چطور در پشت دیوار به شاعری اجازه داده
شده که غربتانه هایش را این چنین منتشر و مویه های غربتانه اش را پراکند. زنده رود
فصل در آمیختن ذهن من با شعر شاعری بود که دور از وطنش حسرت روزهای خوش را
فریاد می زند. وقتی به اینجا آمدم و وطنم را در دوردست شکسته و خونین بجا گذاشتم،
ژاله زنده رود در من زاینده رودی جاری در هر رودخانه دیگر دنیا را معنی کرد. با او
روی پل «کارل» در پراگ قدم زدم و خواندم:

کجست که يك صبحگاه روی پل کارل
گام زده گام

دیده سر موجها شکفتن خورشید
دیده و عاشق نگشته بهر همیشه
پادم آید سپیده - «پل خراجر»
منظر زاینده رود و عطر بهاران
آن همه سبزه
آن همه همیشه
آه که یاد وطن چقدر عزیز است.

در مهاجرت بود که من دلهره ژاله را احساس کردم:
پرندگان مهاجر دلم به تشویش است
که عمر این سفر دورتان دراز شود
به باغ باد بهار آید و بدون شام
شکوفه های درختان سبب باز شود

و آنگاه وقتی که با زبان الکن و لهجه غرب از کسی سراسی می گیرم و او به
کنجکاوی می پرسد:

Where are you from?

آن شعر بلند کتاب زنده رود در سرم می جوشد که:
می پرسی از من
اهل کجایم؟
من کولی ام
من دوره کردم.

بدینگونه ژاله سالهاست که روی جاده سرگشتگی و حسرت، لغزنده تر از شبنم
صبحگاهی در حرکت است. بی تظاهر و آرام. سیال و سیلک. آخرین کتاب او نشانی از
فردوسی زسان ندارد. شاعر در آن زنده و جوان است و همچنان سراینده غم ناصه
جاویدان مهاجرت. در این سالها که شعر ما به مهاجرت آمده، بسیار بسیار اندک بوده اند
شاعرانی که مهاجرت را نه بصورت اندوهی جاودان، که بشکل امتداد آندوهگین زندگی
وصف کرده باشند. در شعر ژاله داد و ستد با آن «هرجای مانده» عزیز، آنچنان آرام و
نرم است که حضور آن در شعر این بجای اشک در چشم پیاورده لبخند رضایت بر لب می
نشانند. کتاب آخر او «ترنم پرواز» که شعرهای سالهای آخرش را به همراه نماینده

منظوم تیمورگورکان فرصتی دوباره بدست من داد که شعرهای زنی را بخوانم که:

● شعرش زنانه است:

به آن یگانه بپر
ای نسیم نوروزی
به جای نامه تبریک
برسه هایم را
بگو بیاد تو نرگس نشانده ام در باغ
تو هم ز لطف بهار
به سبزه جانم را

● حسرت هایش تیغ دار و گزنده نیست:

ای یاد عزیز تو
پرستوی بهاران
آنکه که بهار آید و همدی بسراید
یاد آرزویان

● سراینده امید به فردا و فرداهاست:

این نه اول،
نه آخر دنیاست
آخر امشب،
اول فرداست
باز فردا و باز فرداهاست.

● نگران انسانهای تکرو تنهاست:

دلنای من
انسان چه تنهاست
انسان چه تنهاست
گر قطره ای در رودبار دیگران نیست
افسانه ساز راز اقیانوس کرده
رودی که روزان و شبان

● پرمیخته و از پانتشسته است:

راهی دریاست
هزاران شعر و سرودم را
به دریای آرزو افکندم
باشد که این پلم های کوچک
بساحل وطن برسانندم

چه بیشتر می توان خواست از شعری چون زودق سرگشته در دریای توفان
مهاجرت؟ از بانویی که من هرگز او را ندیده ام.
برگلی ۴۳، صامیر ۱۹۹۶